

## زندگی با توده ها

### آشنائی با دردهای اعماق جامعه

سروان غلامعباس فروتن

25

فیروز جلو ایوان ایستاده بود و حیاط خانه، منزل های اطراف و کوچه های دو رو بر را تماشا می کرد. کلاغ ها در سمت مغرب می رفتند. پل کوچکی از دور پیدا بود و عابرین خیابان دور دستی که موازی هم کشیده شده بود و تقریباً هم سطح پشت بام این عمارت سه طبقه بود، به کوچکی عروسک های بازی دیده می شدند. رنگ افق مشرق داشت کم کم تیره می شد. دود و شعله هیزمی از حیاط خانه روبرو بلند بود. صدای همهمه بچه ها از جایی شنیده می شد. مردی با شلوار پرچرک، تنگ و سیاهی که تا چهار انگشت بالای قوزک پایش را نشان می داد و کت زمخت زرد رنگ پشمی پرز رفته و کلاه کهنه سربازی که گونی پر از کاهی را به شکل آدمک در آورده و آن را کول گرفته بود، در کوچه پیدایش شد و به دنبال او هفتاد هشتاد بچه کوچک و بزرگ می آمدند و هو می کشیدند. مرد با آهنگ مخصوصی می خواند. "عمر عمر و هو هو. سگ پدر و هو هو".

و بچه ها دم گرفته بودند. ساکنان خانه های اطراف به پشت بام ها ریختند تا داخل کوچه را تماشا کنند. مرد "عمر" را وسط کوچه گذاشت و شروع به رجزخوانی کرد: "این عمر عمر زاده ای سگ حروم زاده".

دهنش کف کرده بود و بچه ها یک صدا و با آهنگ کشداری هو می کشیدند: "هو هو- هو هو" وقتی پشت بام ها و توی کوچه پر از تماشاجی شد، صاحب اختیار "عمر" قدری نفت روی آن پاشید و آتش زد. دود کاه و بوی گونی سوخته تمام محله را فرا گرفت عمر سوزان تمام شد و تماشاجیان پراکنده گشتند. بچه ها که به خانه برگشتند ورد زبانشان این بود: "عمر عمر و هو هو سگ پدر و هو هو".

طوبی لامپا را روشن کرد: "السلام علیک یا شاه چراغ".

فاطمه کنار چراغ نشست و از روی کتابش شروع به رونویسی کرد. حسین دائم مزاحمش می شد و دخترک هر بار ملتمسانه می گفت "حسین جون، نکن".

معصومه و ربابه گوشه اطاق که تاریک تر بود نشسته بودند و "کلاغ پر" بازی می کردند. طوبی داشت ماسوره های نخ شده را توی دستمال می پیچید. مشق فاطمه تمام شد و معصومه و ربابه از بازی خسته شدند. مادر شامشان را داد و رختخوابشان را انداخت و بچه ها خیلی زود خوابشان برد.

امروز کریم این موقع - ساعت چهار بعد از ظهر- به خانه آمد و اوقات تلخ و برزخ، با حالتی زبون چمپاتمه نشست و پیشانی اش را روی زانوان گذاشت. سکوت پر اضطرابی اطاق را خفه کرده بود. گاهی که بچه ها شیرین کاری می کردند و با حرف خوشمزه ای می زدند سرش را بلند می کرد، لبش به خنده مرده ای پس می رفت و خیلی زود خنده اش را که شادی فرو مرده ای در آن بود، می خورد و دوباره بی دماغ و متفکر می شد. فیروز هم بغ کرده بود و قادر نبود حرفی بیابد و این سکوت شوم را بشکند و کمی زن و شوهر را از فکر بیرون آورد. صم بکم نشسته بود و قیافه کسالت بارش نه تنها بار غمی از دل آنها بر نمی داشت، بلکه چیزی هم به آن می افزود. طوبی که حسین را بیرون برده بود برگرداند و روی چادر کهنه ای که چند لا کرده بود، نزدیک دیوار خواباند و گره چادرش رختخواب را باز

کرد و گوشه آن را روی بچه انداخت. حسین می نالید و سرفه می کرد و موقع نفس کشیدن سینه اش خس خس صدا می داد.

کریم از طوبی پرسید: "به بچه هیچی دادی؟"  
طوبی گوشه چادرش را جلو صورتش کشید. فیروز فقط حرکت سر او را که به علامت "نه" بالا برد، در زیر چادر دید.

کریم گفت: "از همون پولای کرایه اطاق سه تمن بده."  
طوبی با کمی خشونت گفت: "مگر قرار نبود به اونها دس نزنیم؟ مردکه بد دهن سه روز دیگه میاد، اگه یه قرونش کم باشه وا مصیبت!"

کریم که انگار می خواست گریه کند، با صدای لرزانی گفت: "خب زن! حالا می گی چکار کنم؟ بچم داره از دستم می ره. کله پدرصاحب خونه! خدا بزرگه. تا سه روز دیگه یه فکری می کنیم."

طوبی بلند شد، در صندوق بزرگ تو درگاهی پشت پرده را باز کرد و از ته آن کیسه کرباسی چرکمرد کوچکی بیرون آورد و به کریم داد: "بیا! خودت می دونی. هر چی می خوای وردار."

کریم سه تومان از پول های خرد برداشت و کیسه را به دست طوبی داد و خودش بلند شد و از اطاق بیرون رفت. طوبی که برجستگی استخوان های شانه اش از روی چادر از حال رفته ای که به سرداشت پیدا بود، کنار حسین نشسته بود و نخ ماسوره می کرد. گاهی دستش را از دسته چرخ برمی داشت و روی پیشانی حسین می گذاشت و بی اختیار می گفت: "آخ بمیرم! بچم داره مٹ تنور می سوزه."

چشمان گود رفته و صورت درهم شکسته زن جوان، آثار پیری زود رس او را می نمایاند. لب های بی رنگ و باریکش خشک شده بود و گاهی زبانش را روی آنها می مالید.

فیروز پرسید: "ماهی چند کرایه اطاق میدین؟"  
- پونزده تمن. صاحب خونه خیلی ناتویی داریم. یک روزمهلت نمی ده. همیشه ام کرایه شو یکماه پیش می خواد. چن دفه می خواست بیرونمون بکنه. با کریم آقا قرار گذاشتیم روزی پن زار کنار بزاریم که اول برج خیالمون راحت باشه و بد عنقی این بابا رو نبینیم و اینقدر زخم زبون نشنویم.

طوبی آهی کشید و ادامه داد: "آقا رضا! دردهای ما خود بدون و کس ندونه." و بعد ساکت شد.

کریم از بازار برگشت. نیم کیلو برنج، یک سیر قند، دو مثقال چای و دو قرص اسپرین خریده بود. به زنش گفت: "طوبی! پاشو یه چای درس کن بدیم بچه. برنجارم برای شب دم پختکشون کن."

و خودش استکان را از کوزه آب کرد. سرحسین را بلند کرد، نصف قرص اسپرین روی زبان بچه گذاشت و دو سه جرعه آب به زور به او خوراند و دو باره سرش را روی بالشتک گذاشت. طوبی دنبال بچه ها رفت که بیایند چای بخورند. کریم قیافه اش کمی از هم باز شد. فیروز که می خواست به نحوی او را به حرف آورد گفت:

- "کریم آقا! این خونه خیلی شلوغه."

- خونه نیست آقا، کاروانسراست! درش شب و روز بازه. هفده اطاق داره که توی هر کدومش یه خونوار زندگی می کنه. از همه کمتر خونواده یه شاگرد شو فره که یه مادر داره، یه زن. بعدشم ما که شش نفریم. بقیه هفت نفره و هشت نفر. همه جور آدم توشون هست: رمال، دعا نویس، حمال، نجار، شاگرد شو فر، آب حوض کش و این قدرم کثیفن که آدم دلش بهم می خورده. بچاشونو یا کف مستراح یا گوشه حیاط می نشونن که بشاشن. خونه رو به گند کشیدن. حلال و حروم سرشون نمیشه. هر چی گیرشون بیاد می خورن. اگه بتونن دزدیم

می کنن. ما جرات نمی کنیم وسائلمونو از اطاق بیرون بزاریم. چن روز قبل دو تا از حمالا یه توپ پارچه دزدیده بودن اونو تکه تکه کردن و به قیمت ارزون به اهالی محل فروختن. همین همسایه پهلوی ما که تو ایون اطاق داره، دعا نویسه. دو تا زن و پنج تا بچه داره. هر روز زناش با هم دعوا مرافه دارن. شانس آوردین که زن جوونش چند روز قهر کرده رفته والا آسایش نداشتین. منم برای جا به جا کردن شما هر چه تلاش می کنم به نتیجه نمی رسم. هیچکس زیر بار نمی ره. همه مردم ترسیدن و اعتمادشون سلب شده. هر کس می خواد گلیم خودشو از آب بیرون بکشه. فرماندار نظامی سگ کی باشه که بتونه شما رو پیدا کنه کار از داخل خرابه. خودمون افتادیم به جون هم. چن روز قبل یکی از رفقامونو گرفتن و از لای دیوار خونه ای که حزب در اختیارش گذاشته بود، دو تا جعبه نارنجک در آوردن. بی چاره خودش از موضوع خبر نداشت. این طوری که میگن از خونه اش و خودش فیلم برداری کردن. چن نفر از ماها رو می شناسه. نمیدونم تکلیف بچام چی میشه؟! اگه دو روز نباشم همه شون از گشنگی می میرن. امشب قراره بیان شما رو ببرن یه جای دیگه. از وقتی سازمان نظامی لو رفت دیگه حزبی باقی نمونده.

کریم آه بلندی کشید و ادامه داد: "حیف شد!" و دقیقه ای به فکر فرو رفت، چایش را خورد و مثل اینکه غم تلخی در دلش لانه کرده بود گفت: "امروز دس و دلم به کار نمی رفت. اومدم خونه بچامو ببینم."

صدا توی گلویش مرد و موجی از رعشه تو صورتش زلزله انداخت و با نگاه بی روحی به صورت حسین زل زد و با حسرت بچه تیدار را نگریست و بعد رو به فیروز کرد و گفت: "حالا با اجازه شما برم. شاید سرچراغی چن تا مشتری گیرم اومد."

مثل اینکه پیشانی فیروز رنج کشیدن بود. هر جا می رفت و با هر کس روبرو می شد همه اش منظره بی تناسب، ناهنجار و درد آور اجتماع را می دید و سوزش زهرناک این بی عدالتی ها او را مثل شمع می سوزاند و آب می کرد. انگار زندگی او را با غم سرشته بودند. همین حالا کریم نومید و نگران بیرون رفت تا اگر دستگیرش نکنند، چند سر را بتراشد. پولی گیر بیاورد و نان شب بچه ها را بخرد. طوبی مثل اینکه کنار جنازه حسین نشسته، با حالتی عزا دار و صورتی ماتم گرفته ماسوره صد تا شش ریال نخ می کند. فاطمه و معصومه و ربابه توی خاک های کوچه، با یک مشت بچه بینوا، بیمار، گرسنه، و برهنه دیگر می لولند. حسین که هنوز زبان باز نکرده با تنی تیدار روی زیلوی اطاق زیر پر چادرشب افتاده و ناله می کند. اگر خدای مهربان هست باید این جان های بیگناه از بیچارگی نجات یابند و اگر خدا جز برای زورمندان، مهربان نیست، پس خدائی نیست! مهربانی و عدالتی نیست. این حکم کیست که همه چیز این خانه های مخروبه و گلی باید به نیستی محکوم باشد؟ این نابرابری های اجتماع با این شدت و خشونت، بسیار زشت و ناپسند است. کسانی که با بیانی خوش و زبانی شیرین و دهانی گرم چیزی را می گویند و آن را احساس نمی کنند، دروغگویان قهاری هستند. فقط رنجدیدگان می دانند که: همدردانشان چه می کشند و چگونه قربانی شرارت می شوند.

کریم بی صدا وارد اطاق شد، کیفش را روی صندوق گذاشت، فتیله چراغ را بالا کشید، کنار رختخواب فیروز آمد و آهسته آهسته از خواب بیدارش کرد: "آقا رضا پاشین برای نقل مکان حاضر بشین." این سومین باری بود که او را برای تغییر جا از خانه بیرون برده بود. ساعت یازده شب بود که دو نفری از خانه بیرون شدند. کوچه ها تاریک، خلوت و خاموش بود. به سه راه که رسیدند کریم گفت: "شما همین جا باشین تا من برم سرقرار. کویلتونو ببینم و باهانش صحبت کنم."

فیروز در تاریکی سنگین شب خود را به دیوار چسبانده و منتظرانه کوچه ای را که کریم به آن طرف رفته بود می نگریست. کریم ربع ساعت برگشت و با اخم تاثرانگیزی گفت: "بهانه

میاره. زیر بار نمی ره. چاره ای نیست برگردیم خونه تا من برم به خواهرم سر بزنم، شاید بشه موقتا شما رو ببرم اونجا. چون با لو رفتن رفیقمون ممکنه وضع شما هم به خطر بیفته." نیم ساعت بعد کریم از منزل خواهرش هم ناکام برگشت.

قبل از ظهر جمعه، پل راه آهن شلوغ تر از همیشه بود و مردم زیادی که بیشترشان کارگر بودند از لای هم می گذشتند و از دو سوی پل در آمد و رفت بودند. در پائین پل، لکوموتیوها بخار از دماغه شان فوران می کرد و روی خطوط درهم برهمی که به تار عنکبوت می مانست، سوت کشان جلو و عقب می رفتند و واگن های بی اراده را به دنبال خود اینطرف و آنطرف می کشاندند. انبار بنزین در سمت راست پل مثل دیو سفیدی که بخواد تنوره بکشد، چاق و قطور به زمین چسبیده بود و سینه و شکم متورمش را جلو داده بود.

دو مسافر، یکی پیر و دیگری جوان، سواره از روی پل می گذشتند. پیرمرد کمی ملتهب به نظر می رسید ولی جوان ساکت و ظاهرا خونسرد از پشت شیشه، لکوموتیوها را تماشا می کرد. تاکسی از روی پل گذشت، به سمت چپ پیچید، از مغازه شیرینی فروشی نسبتا تمیز و مجللی رد شد و جلو اولین کوچه توقف کرد. جوان برای اینکه در خیابان معطل نشود، داخل کوچه شد. پیرمرد پول راننده را داد و خود را به او رساند. این دو نفر بازو به بازوی هم راه می رفتند. جوان با صورت سفید تازه تراشیده اش که چشم و ابروی مشکی او را نمایان تر نشان می داد و آثار انبساط در آن به چشم می خورد خیلی با طمانینه راه می رفت. کت و شلوار خاکستری رنگ تازه اتو شده ای بر تن داشت و کراوات سبز خالخالی در روی سینه سفید پیراهنش جلوه و زیبایی خاصی به او داده بود. پیرمرد کت نخی سیاه و شلوار برزنت آبی رنگ کوتاهی که آن را تازه شسته و چروکهایش را با دست صاف کرده بودند، پوشیده بود و به زحمت، نوک سرفلفل نمکی کم مویش تا زیر گوش جوان می رسید. دکمه یخه پیراهن خط خطی اش باز بود. پای راستش کوتاه بود و موقع راه رفتن، شانه راستش بالا و پائین می رفت. جوان نسبت به پیرمرد قدی کشیده و متناسب داشت و قدم ها را سنگین تر و با تانی تر از او برمی داشت. این روشنفکر نو خاسته شیک پوش که کمی غرور و افاده داشت، با عظمتی عاریتی، همراه پیرمرد جا افتاده کار کشته سرد و گرم روزگار چسبیده ای که حکم گرگ باران دیده را داشت و بسیار متواضع و بردبار بود و از فرط حجب و متانت بیمار به نظر می رسید و با شکوهی خاموش راه می رفت و با نگاه نافذ و روح پرفسای خود، فضای آرام بخشی را در اطراف می پراکند، وارد منطقه کارگرنشین شهر تهران شدند. جوان هوس کرد که حرفی بزند تا سکوت فی ما بین را بشکند و ضمنا قدرت بیان خود را به رخ پیرمرد بکشد. به او گفت: "من راه منزل شما را برای خودم راه خوشبختی می دونم."

پیرمرد با شعله نگاه انسانی اش همه غرور و افاده جوان را سوزاند و خیلی مهربان ولی با قاطعیت جواب داد: "راه ایمون هیچ وجه مشترکی با راه خوشبختی نداره. ما باید راه عقیده مون یک باشه، راه خونه مون مهم نیست."

جوان که عظمت روحی پیرمرد زیر تاثیرش گرفته بود خود را در برابر او خیلی کوچک احساس کرد و به خودش گفت:

«ای توانگر مفروش این همه نخوت، که تو را  
سر و زر در کنف همت درویشان است  
ای دل اینجا به ادب باش که سلطان و ملک  
همه دربندگی حضرت درویشان است»

سلام به سازندگان دنیای ما! سلام به خالقان روی زمین! سلام به آفرینندگان هستی! سلام به سازندگان سرنوشت! سلام به مبارزین بی‌امان! سلام به جوادیه، کوزه‌گری که خودش از کوزه کهنه و شکسته آب می‌خورد!

از نهر گندیده‌ای که فاضلاب تهران را به طرف کشتارگاه می‌برد، گذشتند. پیرمرد اولین در سمت چپ را زد. در خیلی زود باز شد. انگار پسر بچه‌ای که آن را باز کرد، مخصوصاً پشت در منتظر ایستاده بود. نصف عرض دالان را پلکان آجری طبقه بالا اشغال کرده بود. جوان با راهنمایی پیرمرد از هشت پله‌ای که بلندی هر کدام چهل سانتیمتر می‌شد، بالا رفت. دو اطاق روبروی هم در دو طرف راهرو قرار داشت. دختر بچه خردسالی که جلو در اطاق سمت چپ ایستاده بود، به محض دیدن تازه وارد به داخل اطاق دوید. جوان در راهرو ایستاد. پیرمرد پرده اطاق سمت راست را که صدای چرخ خیاطی از داخل آن می‌آمد، بالا زد. صدا بند آمد و جوان با اشاره پیرمرد وارد اطاق شد. زن چادر به سری که زیر پنجره پشت به در نشسته بود، خیاطی‌اش را با عجله جمع کرد و بیرون رفت. پیرمرد با خوشحالی یک مهمان نواز صادق گفت: "این اطاق در اختیار شماست."

با این حرف شعفی مخفی در دل مهمان جوانه زد و آثار آن اخم را از صورت ادوکلن زده‌اش زایل کرد. پیرمرد سبب رسیده معطری که در دست داشت را با غرور فاتحی موفق و راضی به جوان داد و گفت: "این علامت تماس و شناسائی سرفرار بود." ذوق زده و مسرور به نظر می‌رسید و شوری با هیمنه و لطیف در سیمایش متجلی بود. جوان اسم آشنای جدیدش را پرسید و او بی‌ریا جواب داد: "اسمش می‌ریونس ولی بچه‌ها آقا (آقا) صداش می‌کنن."

بالش بزرگ پرپری که رویه‌اش چیت زمبینه قرمز گل‌داری بود، زیر پنجره چسبیده به دیوار، در کنار تشک متورمی از پارچه پیجازی، روی قالی پرز رفته‌ای گذاشته شده بود. می‌ریونس تعارف کرد: "رفیگ بفرما!"

فیروز توی تشک فرو رفت و به مخده لم داد. انگار می‌خواست خستگی بیست روزه را در کند. می‌ریونس جلو آینه قدیمی متوسطی که توی طاقچه بود، ایستاد و صورتش را تراشید. دستی به سرکم مویش کشید و به شوخی گفت: "رفیگ ما هم پیر شدی."

و با معذرت‌خواهی ادامه داد: "من بیرون کار داری. ظهر بر می‌گردی. شما راحت باشین." اطاق دو پنجره روبروی هم داشت. قواره آن معمولی و سقفش را با چوب و حصیر پوشانده بودند. در اطاق از آن نوع درهائی بود که روی پاشنه می‌چرخند و چفتشان به حلقه بالای چهارچوب انداخته می‌شود. جلو در و سه درگاهی دیگری که دو به دو رو به رو و قرینه بودند، پرده‌های ضخیم زرشکی رنگ مستعملی با خطوط بریده بریده سفید و سبز آویخته بود. کف اطاق با قالی مشهدی پرز رفته و نخ نمائی فرش شده بود که از حاشیه جلو در و بالای نقش وسطش چند رشته تار پنبه‌ای باقی‌نمانده بود و گچ کف اطاق از این دو سوراخ پیدا بود. داخل درگاهی روبروی در، یخدان بزرگی پرده را کمی جلو آورده بود. از طاقچه روی دیوار دستمال چلوار گلدوزی شده سه‌گوشی آویزان بود و عکس قاب گرفته زن جوانی که دو بچه خردسال را در دو طرفش نگه داشته بود، لامپای گردسوز و لیوان بلور تراشدار صورتی رنگ بزرگی قرار داشت. اطاق تمیز و گردگیری شده بود و پنجره‌ها با پشت دری‌های پاکیزه و نیل زده‌شان روشنائی و خنکی مطبوعی به داخل اطاق می‌راند. یک کارخانه سنگ خرد کنی در نزدیکی منزل با تغ‌تغ ناهنجار و زمختش ساختمان را می‌لرزاند و این لرزش هنگام تماس بدن با دیوار اطاق بیشتر حس می‌شد. ربع ساعت از ورود مهمان گذشته بود که دخترک سبزه روی سیاه چشمی با گیس‌های بلند و طلائی که تازه شانه زده و روی دوش‌ها و پشتش افشان بود، وارد اطاق شد و سینی ورشو گرد کوچکی را که یک فنجان چینی که تا خط طلائی حاشیه داخلی آن چای ریخته بودند و یک قندان نقره‌نمای پر از قندی در آن بود، جلو وی گذاشت.

آذر ماه به آخر رسیده بود و سرمای سخت و بی موقع سال، داشت تهران را به زانو در می آورد. بوی گوگرد کبریتی که با آن چراغ را روشن کرده بودند در اطاق استنشام می شد. آسمان مثل سرپوشی بیکران ظلمت روی زمین گذاشته شده بود. تکه های ریز و درشت برفی که از آسمان فرو می ریخت در روشنایی پنجره اطاق همسایه دیده می شد. زمین سرما زده که از زشتی هایش شرمنده بود، داشت روپوش سفید حریر مانند زیبایی به روی خود می کشید تا آنها را بپوشاند. آنچه سقف اطاق که قبل از ظهر ادامه داشت بند آمده بود. ولی ظرف هایی را که در سه جای اطاق گذاشته بودند و تا نیمه پر از آب گل آلودی بود هنوز برنذاشته بودند. هوای اطاق مرطوب بود ولی سردی آزار دهنده ای نداشت.

گیما خانم که جوراب های ارده ای رنگ وصله داری به پا داشت و چادر مستعمل قهوه ای رنگی که دو جایش را - جلو سینه و بالای شانه راستش - جرقه آتش سوزانده بود با منقل حلبی چهار گوش پراآتشی وارد اطاق شد. یک طرف لحاف را بالا زد، منقل را توی سینی زیر کرسی گذاشت، مقداری خاکستر روی آتش ها کشید و لبه لحاف را پائین انداخت و به طرف طاقچه رفت. لامپا را برداشت کمی تکان داد تا مطمئن شود نفت به اندازه کافی دارد. دوباره آن را سرجایش گذاشت و بیرون رفت. کمی بعد در اطاق باز شد و محکم به دیوار خورد. پرده باد کرد و جلو آمد و از زیر آن ساق پای ظریف بچگانه ای که جوراب نخی طوسی رنگی آن را پوشانده بود، پدیدار گشت. گوشه پرده پس رفت. اول لبه سینی و دستهایی که دو طرف آن را گرفته بود و بعد حامل آن از پشت پرده ظاهر شد. سینی را زمین گذاشت و ظرف های داخل آن را که یک بشقاب تخمه هندوانه و خربزه، یک بشقاب نخود چی و گندم و کنجد بو داده در هم شده یک نعلبکی بزرگ آبنبات و سه نیم کاسه چینی پر از انار دان کرده بود روی پارچه سوزندوزی شده روی کرسی گذاشت و سینی خالی را برد.

امشب در منزل میریونس به مناسبت شب یلدا و فارغ التحصیل شدن اسلام، جشن و شب نشینی خانوادگی ترتیب داده شده بود و برای این کار اطاق فیروز را که مناسب تر بود انتخاب کرده بودند. یکساعت از شب گذشته بود. تمام افراد خانواده در اطاق جمع شده و منتظر آمدن بزرگ خانواده بودند. صدای چکش در بلند شد. حسن بی محابا و ذوق زده از جا پرید، بی آنکه کفشش را بپوشد، با جسارت از پله ها پائین دوید و در را باز کرد. طولی نکشید میریونس وارد اطاق شد. با ورود او مجلس صفا و جلوه دیگری به خود گرفت و همه چهره ها از شادی ورود او شگفت. پیرمرد کتش را در آورد، برف های آن را توی راهرو تکاند و دوباره پوشید. کنار کرسی به زمین نشست. جوراب های پشمی کف تیماچی خیس را درآورد. خود را به دیوار تکیه داد و دست و پایش را زیر کرسی برد و لحاف را تا روی سینه اش بالا کشید. گیما خانم به نجیبه گفت: "برو یه بالش بیار بزار پشت سر آقا."

حلیمه بلند شد، فتیله چراغ را بالاتر کشید، اسلام، پسر بزرگ میریونس که تازه گروهیان شده بود، یکدست لباس نو نظامی به رنگ سبز سیر به تن داشت و درجه گروهیان سومی را روی آستین دست چپ دوخته بود. اسلام جوان رشید و با طراوت و شادابی بود و با شفافیت دلپسند پوست زنده و لب های گل انداخته اش که تازه اصلاح کرده بود در دل بیننده برای خود جایی باز می کرد. حجب و متانت او در همان دیدار اول به چشم می خورد. اسلام جوانی خونگرم و کم حرف بود. صورت گرد، لبهای قله ای قرمز و بینی کشیده داشت. حسن به پدرش گفت: "اسلام آقا یه کلاه خریده و از داخل درگاهی پشت پرده، کاسکت نقاب برقی زرد رنگی که به میخ آویزان بود، برداشت و به برادرش داد. اسلام آن را سرگذاشت. از زیر نقاب آن، ابروی راست و گوشه ابروی چپش چون کمائی سیاه، در زمینه پیشانی صاف و براق و در بالای ستاره های درخشان چشمانش، حالتی خوش به صورت او داد و بسیار پرازنده اش بود و به او می آمد.

پدرش گفت: "به به! خیلی گشنگ. خیلی گشنگ." و نگاه رضایت آمیزی به پسر کرد.

اسلام که حبش بر غرورش می چربید با لبخند شرمزده ای به پدرش نگریست و بعد سر خود را پائین انداخت. اما میریونس که احساس غرور بیشتری می کرد متبسمانه پسر را با دقت دل انگیزی نگریست و نور نشاط بخش چشمش را به او تاباند.

این خانواده که فیروز را هم عضو خودشان می دانستند، مجموعاً نه نفر می شدند که اطراف کرسی نشسته و لحاف را روی پاهایشان کشیده بودند. فقط اسلام از زیر کرسی بیرون بود. نجیبه با یک سینی که داخل آن سه فنجان، چهار استکان و یک نیم کاسه چینی پر از چای بود، وارد اطاق شد و سینی را جلو پدرش گرفت. وقتی او کاسه چای را برداشت، دخترک از قبل خنده در لبانش موج می زد و توی صورتش می دوید و نگاه شیطنت آمیزش را به اطراف می پراند، نتوانست جلو خود را بگیرد و خنده لبانش را از هم ترکاند. پدر با خوش روئی و خوش خلقی گفت: "زهر مار!" و چای را با کیف و مزه شروع به نوشیدن کرد و برای توجیه خنده نجیبه گفت: "هر وقت از سرکار میایی تا یه کاسه چای نخوری گرم نمیشی و خستگی در نمی ری."

هنوز کسی به تنقلات روی کرسی دست نزده بود. ولی روح انگیز پنج ساله که فارسی بلد نبود، زیاد به بشقاب ها نگاه می کرد. حلیمه دایره زنگی را از پشت پرده برداشت، روی چراغ گرمش کرد و با انگشت صدایش را آزمود و به نجیبه داد. روح انگیز را از جا بلند کرد و او را که خجالت می کشید و زیر بار نمی رفت، با قربان صدقه رفتن و خواهش و تمنا و کف زدن، راضی به رقصیدن کردند. روح انگیز پیراهن براق آسمانی رنگی به تن داشت و دستمال صورتی رنگی به سر از ته قیچی شده اش بسته بود.

صدای دایره زنگی همراه با کف زدن یکنواخت حاضرین بلند شد. روح انگیز خودش را کمی تکان داد و چند بار پاهایش را جا به جا کرد و بدو پهلوی مادرش رفت. گیما خانم او را بوسید و کنار خودش نشاندد. حسن که می خواست سر به سر خواهرش بگذارد به خنده گفت: "روحو کچل."

و روح انگیز با نگاه تند و اعتراض آمیزی گفت: "یخ! یالان می گی! (نه! دروغ می گی!)" از اعتراض ملامت بار و در عین حال شیرین دخترک خنده بی اختیار حاضرین هوای اطاق را لرزاند.

حلیمه دایره را به دست گرفت. همه به افتخار نجیبه دست زدند و او با ملاحظتی هوس انگیز وسط اطاق رفت و همراه با آهنگی که حلیمه می زد، رقص عربی بسیار جالبی اجرا نمود و همگی با شور و هیجانی تهنیت آمیز او را تشویق و تحسین می کردند. میریونس در میان هلله تشویق کنندگان با خنده گفت: "به به! خیلی گشنگ. خیلی گشنگ."

نجیبه آن شب بیشتر از همیشه درخشید و بهتر جلوه کرد. موهای طلائی اش افشان بود. پیراهن آبی و دامن پرچین محرماتی با خطوط پهن قرمز و سیاه پوشیده بود. لب های قرمز قیطانی، ابروان کمائی، چشمان پرتاللو و پوست سبزه و زنده صورتش زیبایی طبیعی به او داده بود.

گیما خانم چند نعلبکی و قاشق مرباخوری آورد و انارهای دان شده را تقسیم کرد. صدای ملچ و ملچ دهان و خرد شدن هسته دانه های انار در زیر دندان بچه ها اشتهای انگیز بود. حسن زود تر از همه سهمش را خورد. به بچه ها گفته بودند که تخمه کم بخورند ولی کسی گوششان بدهکار نبود. گیما خانم گفت: "امان از دست حسن! خیلی داره شلوغ می کنه. می ترسم مریض بشه."

میریونس که کاسه چای داغ، هوای مطبوع و گرمی کرسی حالش را جا آورده و خستگی را از تنش در کرده بود، دیدار اسلام در لباس نظامی، شیرین کاری روحی، خوشمزگی های شیطنت آمیز حسن و رقص نجیبه سرمستش کرده بود، باقر را به پهلو خود چسباند و سر خوش و راضی، بچه ها را می نگریست. جشن منزل میریونس همانقدر که ساده بود پر شکوه و نشاط آور هم بود. حرکات و شوخی های بچه ها و لطیفه گوئی بزرگ ها پرتو شادمانه

زندگی را به همه جای خانه می تاباند همه از کوچک و بزرگ، سرخوش و خوشحال بودند و همدیگر را دوست داشتند و هر کدام به نوبه خود برای سرگرمی دیگران هنری از خود نشان می دادند و پدر و مادر هم با کیف و خوشحالی تماشاگر این صحنه های لذتبخش و مشغول کننده بودند. جشن شب یلدا همانطور که ساده شروع شده بود ساده هم تمام شد. میریونس به دختر بزرگش گفت: حلیمه امشب شام تو اطاق آقا رضا می خوریم."

فیروز پیشنهاد کرد: "من دلم می خواد همیشه با شما غذا بخورم، در تنهایی غذا به دلم نمی چسبه."

میریونس قدری فکر کرد و گفت: "از این به بعد من با شما شام می خوری. بچه ها سر سفره شلوغ می کنن و رفیگ ناراحت میشی."

- نه، ابد! اگر سر سفره جمعیت زیاد باشه غذا بیشتر به دهنم مزه می کنه.

میریونس و همسرش چیزی را آهسته به ترکی بلغور کردند و او دوباره گفت: "نه، رفیگ. بچه ها ناراحتتون می کنن." میریونس مرد پا شکسته و کم بنیه ای بود که کار شاق و توانفرسائی را به عهده داشت: او می بایست روزی 9 ساعت در زیر برف و باران، کیسه های سیمان را کول بگیرد و پای کار بیاورد تا بتواند با حقوق روزی شش تومان، بچه هایش را از گرسنگی نجات دهد. میریونس قبلا کارگر سابقه دار سیلوی تهران بود و نفوذ و اعتبار زیادی داشت و مورد توجه و اعتماد کارگران آنجا بود و همه قبولش داشتند. برات که گاهی برای احوالپرسی به دیدار پیرمرد می آمد می گفت: "ما کارگرا، اینقدری که از میریونس خوبی و محبت دیدیم از پدرمون ندیدیم."

میریونس سه سال قبل شروع به ساختن آشیانه ای برای بچه هایش کرده بود تا آنها را از خانه بدوشی برهاند. ساختمان خانه نیمه تمام بود که سه هزار تومان اندوخته او را بلعید و دو هزار تومان بدهکارش کرد. ولی پیر مرد امیدوار بود که آن را تکمیل کند و قرضش را دو ساله به پردازد، اما روزگار به او پشت کرد. او را به اسم "محرک"، "مخرب" و "ماجراجو" از کار اخراج کردند. منبع درآمد مرد شصت ساله پا شکسته ای با هشت سر عائله خشک شد. ساختمان خانه نا تمام ماند. پسر بزرگش مجبور شد از تحصیل دست بکشد و برای کمک به هزینه خانه دنبال کار بگردد. میریونس برای تامین هزینه زندگی مجبور به دستفروشی شد. کارگران سیلو هر وقت از روی پل راه آهن می گذشتند او را می دیدند که جعبه آینه کوچکی را به گردن حمایل کرده و برای فروش بادکنک، آدامس، مداد و دفترچه با بچه ها مشغول سر و کله زدن است. سوداگری با روحیه بلند و صفا و صداقت اخلاقی و خصلت کارگری میریونس سازگار نبود و صد و پنجاه تومان سرمایه اش با روزی چهارتومان درآمد بیش از دو ماه دوام نیاورد. زمستان سیاه با چهره مخوف و وقیحش نزدیک می شد و بینوایان را زهره ترک می کرد. میریونس چاره ای ندید که اطاق های خانه را خالی کند و با وجود تعداد زیادی ساکنان قبلی خانواده خودش، بچه های یتیم یک برادرش و زن بیوه و دو بچه برادر دیگرش- مستاجر بیاورد و منزل را با بیست و هشت نفر جمعیتش به کاروانسرائی تبدیل کند. ماهی چهل تومان کرایه اطاق ها دردی دوا نکرد. تنها حسن بیش از روزی پانزده ریال خرج داشت. پیرمرد برای پیدا کردن کار به این در و آن در زد و ناچار کاری را قبول کرد که به خودکشی شبیه بود و در یخبندان زمستان از عهده جوانان هم به سختی ساخته بود. اغلب روزهای جمعه هم سر کار می رفت.

گیما سحر از خواب بلند می شد و برای گرفتن نوبت جهت خرید نان سیلو در دکان نانوائی بست می نشست و همیشه اولین نان هائی که از تنور بیرون می آمد نصیب او می شد و زن، پیروز و خوشحال بر می گشت، تکه نانی در دستمال می پیچید و به دست شوهرش می داد تا در محل کارش بخورد. هوا تاریک بود که پیرمرد از خانه بیرون می رفت. میریونس ظهر به خانه نمی آمد و غروب که کارش تمام می شد تا به خانه می رسید دو ساعت از شب گذشته بود. خسته و یخ زده زیر کرسی می رفت. آب بینی اش را که در اثر تحریک سرما



راه افتاده بود می گرفت و با عشق پاک پدری و شوقی فاتحانه به تماشای بچه ها می پرداخت.

خوشحالتی صورت میریونس را کجی دهانش کمی از بین برده بود. ولی ساده دلی، مهربانی، فداکاری و خوش احوالی او همه را به خود جلب می کرد و دوستان و آشنایانش تا سر حد پرستش دوستش داشتند و به وی علاقمند بودند. چشمان تابنده سیاه و درشتش در زیر ابروان پرپشت و برآمده اش از فروغ زندگی می درخشید. پیشانی بلند شیاردارش از پیری، بلند همتی و عظمت فکری او حکایت می کرد. میریونس را کسی حتی در هولناکترین شرایط عبوس ندیده بود. خنده های با صفایش که دندان های مصنوعی او را نشان می داد با امواج شادی و امید همراه بود. در منزل میریونس کانون پر توان انسانیت، فیروز و هر شب جشن و نمایشی طبیعی و بدون تمرین قبلی برپا بود و بازیگران این صحنه ها هم بچه ها بودند. بچه ها از پدر حساب می بردند و هر وقت اختلاف حسن با نجیبه بالا می گرفت و کار بیخ پیدا می کرد و مادر هم حریف نمی شد، آنها را تهدید می کرد "به آقا می گم." حسن لجوج، صورت حق به جانب می گرفت و به التماس می افتاد: "بخ بخ. بخ پدیم!" (نه، نه، گه خوردم.)

شبها که میریونس به اطاق فیروز می آمد، بچه ها هم دور پدر جمع می شدند و او را سرگرم می کردند و گاهی که هوس بازی به سرشان می زد و اطاق را از شلوغی روی سرشان می گذاشتند پدر می گفت "اینجا شلوغ نکنین." و بچه ها به اطاق خودشان می رفتند. طولی نمی کشید که صدای مشاجره شان که خیلی هم سعی می کردند به گوش "آقا" نرسد، بلند می شد و روح انگیز پیش پدر می آمد و چیزی را با ترکی به او می گفت و معلوم بود از طرف یکی از بچه ها مامور است که دیگری را چغلی کند. میریونس سرش را به طرف در برمی گرداند، دستش را به شکل شیپور جلو دهنش می گرفت و با صدائی که بچه ها بشنوند می گفت: "این دی گلیرم! این دی گلیرم!" (حالا میام! حالا میام)

و بعد بی صدا و با صداقتی دوست داشتنی می خندید. صدای پدر که بلند می شد، داد و بی داد ظاهرا خاتمه می پذیرفت ولی صدای خفه خنده یا پچ پچ اعتراض آمیز بچه ها هنوز ادامه داشت.

شماره 112 راه توده

20.11.2006